

برای کودکان محزون شهر

26 فروردین 1404

بالتر از ونك درست اینجا که من ایستاده‌ام كوچك‌ترین دست‌ها، بزرگ‌ترین بارها را به دوش می‌کشند.

اینجا در این جغرافیای نه چندان پرت، دردانه‌های خسته‌جان به آینه‌های شکسته‌ای مبدل شده‌اند که تصویر تکیده خویش را در هزاران تکه ریز منعکس می‌کنند. همین طفلان شتابان و بی‌سایبان که چشمانشان آکنده از ستاره است، اما ستاره‌های سربی اقبالشان زیر تازیانه روزمرگی کم رنگ شده و سوسو زدن را از یاد برده‌اند.

اینجا در حوالی خورشید جاوید، کودک درهم شکسته‌ای که باید بال‌هایش را در آسمان بازی بگشاید، وزنه‌ای سنگین را به دوش می‌کشد تا لقمه‌ای نان از چنگال فقر برآید. او با پاهای لاغری که باید روی سرسره‌ها و تاب‌ها پرواز کنند، پیاده‌روی بی‌پایان زندگی را با همیانی بر دوش می‌پیماید و دم برنمی‌آورد که هوا بس ناجوانمردانه سکرآور است.

بالتر از ونك، کمی دورتر از شرشر باران و عطسه نودان‌ها، صدای خنده‌های خردسالان مغموم و مغبون جای خود را به سکوت سنگینی داده است که از هزارتوی قلب غمگینشان سربرآورده است. با این همه فروردین خبرچین و به غایت سربه هوا ترانه‌های خراباتی را با صدای رسا می‌خواند در هنگامه‌ای که جرقه‌های امید می‌درخشند و کودکان کار لالوی هیاهو و مهممه، خطوط کتاب فارسی خود را با نوک انگشتانشان لمس می‌کنند و در گوشه‌ای از شهر درندشت روی تکه کاغذی پر از لك، خانه‌ای می‌کشد، بی‌در، بی‌دیوار با پنجره‌هایی رو به آفتاب و مهتاب! بی‌لاف و گزاف این نابالغان پرشباخت به گل شیپوری، قهرمانان بی‌ادعای شهرند. قهرمانانی که به جای شمشیر و سپر، با گلی بودن دست‌ها و ایستادگی جان‌های بی‌جان خویش می‌جنگند. نوگلان باغ غارت زده حیات که مدت‌هاست فراموش کرده‌اند بهار فصل شکوفه‌های نازک است؛ فصل آوازِ عندلیب‌ها، فصل خیابان‌های خلوت و بوستان‌های جلوت...

راستی آیا روزگار آنقدر شرف دارد که به مردمك چشم‌های نورسیده‌های بریده از تیل و خروس قندی و نان خامه‌ای خیره شود و پاسخ این سوال کوتاه را بدهد که چه کسی یا کسانی دنیا را برای دست‌های استخوانی بچه‌های آسمان، كوچك می‌خواهند؟

آیا جهان آنقدر جربزه دارد که زیر پوست شهر، آینه‌ای رو به آغوش سرد کودکان محزون بگیرد و تکه‌های رویاهایشان را در جست‌وجوی فردایی مبهم، کنار هم بچیند. اصلاً آیا کسی هست که نیمه شب پتو را روی نوگلان آزرده این شهر بکشد و گوش‌هایشان را میهمان لالایی دلربایی کند؟ قصه نیستم که بگویم، نغمه نیستم که بخوانم، صدا نیستم که بشنوی، یا چیزی چنان که ببینی، یا چیزی

چنان که بدانی، من دردِ مشترکم، مرا فریاد کن...

امید مافی